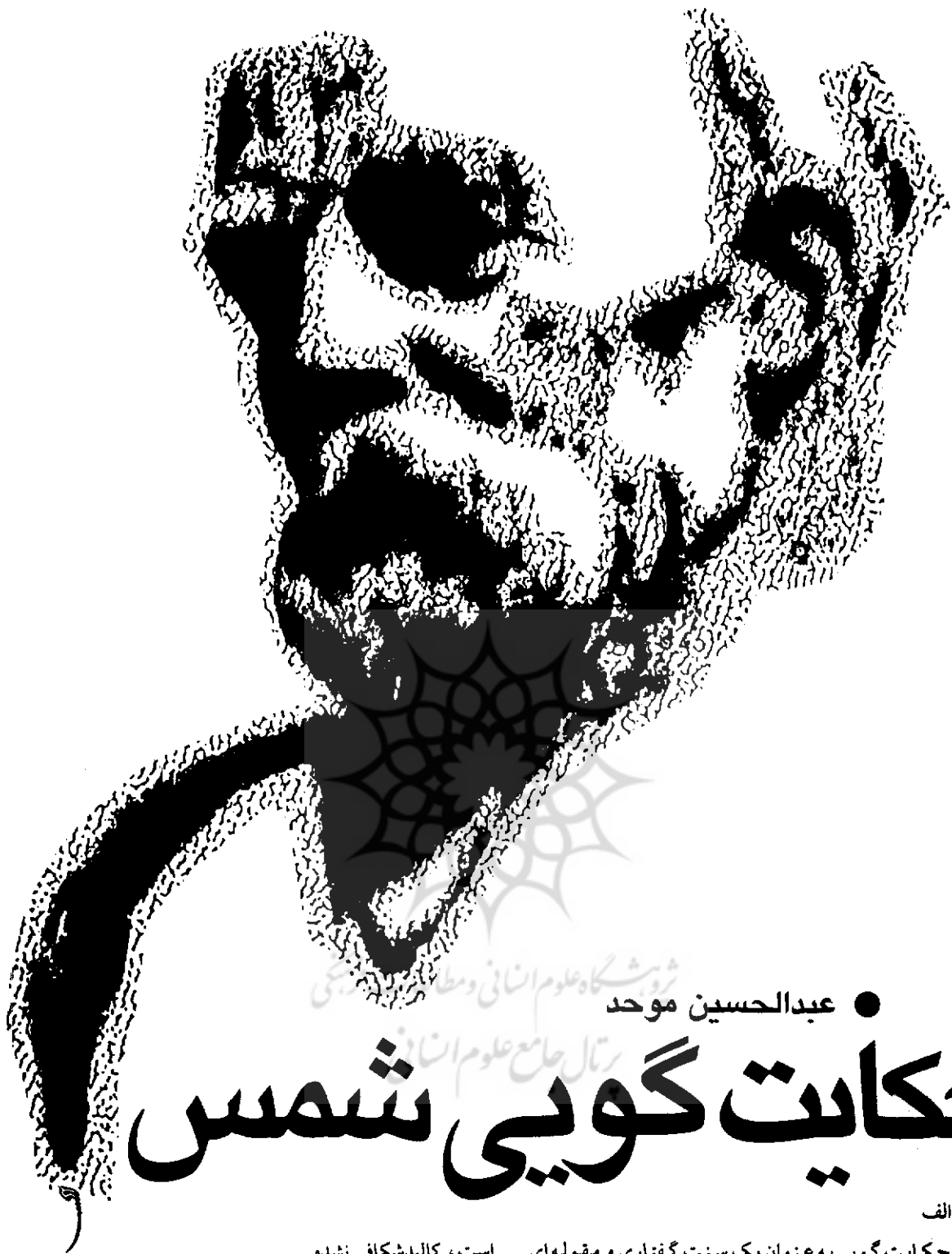


مؤسسه پژوهش‌های علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



● عبدالحسین موحد

حکایت گویی شمس

الف

است، کالبدشکافی نشده. با کمی دقت و تأمل در سرگذشت زبان فارسی و بررسی حکایت گویی در این سرزمین، درمی یابیم که حکایت گویان ما همواره با مردم جامعه همراه و همگرا بوده اند و حکایتهای آنان، پیش از آنکه برای نوشتن و خواندن باشد، برای شنیدن و گوش کردن بوده است. خلاقیت حکایتهای در زبان فارسی در دو بستر ذهنیت و عینیت انجام گرفته است و این دو عنصر مانند مغز و پوست در هر حکایت پیش از عناصر دیگر، یافت می شود.

حکایت گویی به عنوان یک سنت گفتاری و مقوله ای شنیداری، پیش از آنکه نوشتار همه گیر شود، از عهد باستان تاکنون در میان مردم کشور ما رواج داشته است. آنچه این سنت را در میان عامه ماندگار کرده، نیروی درونی، ساختار زبانی و ذوق ادبی نهفته در آن بوده است که نسل به نسل، دوام و گسترش یافته و بخشهای عظیمی از ادب و فرهنگ ما را شکل داده است. درباره حکایتهای فارسی کم و بیش بحثهایی صورت گرفته و مطالبی نوشته شده، اما این نوع ادبی هنوز آن گونه که بایسته

قلمرویی که حکایت‌های فارسی در آن گسترده شده‌اند از دو نیروی زنده و ممتد برخوردار است؛ دو نیرویی که از زمانهای دور تاکنون پایدار مانده و به ما منتقل شده‌اند. این دو نیروی کارآمد و سازنده، «خاطره» و «حماسه» بوده است. آنچه حکایت‌های فارسی را در تاریخ اجتماعی و زندگی عامه، آبداده کرده و پرتوان ساخته، وحدت این دو نیروی جاذب و جاودانه بوده است. این دو نیروی ماندگار به تجربه‌های حکایت‌گویی و حکایت‌شنو، شکل داده و به صورت یک خصلت همگانی، چهره فرهنگی حکایت‌گویی و طرح اجتماعی زندگی همزیستان او را در زمینه‌های مذهبی، قومی، حماسی، اخلاقی و ... ترسیم کرده است. نقل‌های شیوخ متصوفه، تذکره‌ها، نامه‌های منظوم و منثور، لطایف و گفته‌های حکیمانه عارفانی مانند: سنایی، عطار، مولوی، شمس، سعدی و ... همه گواه روشن و درستی از نقش حکایت در تبیین و تنویر اندیشه‌ها و جان‌بخشی و جاودانگی خاطره‌ها در اذهان عامه در طول زندگی چند هزار ساله ماست.

چنان‌که این دو نیروی درونی توانسته‌اند، پس از گذشت قرن‌ها، هنوز هم دل و زبان جامعه ما را گرم نگاه دارند و ما را به پارسایی و دانایی رهنمون شوند.

حکایت‌گویان ما، نه تنها انسانهایی با دیدگاه‌های فراین‌دنیایی و عارف بوده‌اند، که حماسه‌سرایانی لطیفه‌گو و نکته‌سنج و عامه‌گرا و پیشرو در هدایت و رهبری فکر و فرهنگ جامعه خود نیز بوده‌اند. یکی از این حکایت‌گویان چیره‌دست و زیباگویی، شمس‌الدین محمد تبریزی است ... و ما در این جا، حکایت‌هایی را از او برگزیده‌ایم که در آنها نشانی از اندیشه و کلام پیشینیان او نیست. ما قصد نداریم که در این نوشته به ترسیم و تحقیق شخصیت و دیدگاه‌های عارفانه او بپردازیم، هر چند که حکایت‌ها خود نماینده حضور ماهوی شمس است. کوشش ما در اینجا، این بوده که تنها شنونده مخلص و مشتاق حکایت‌های وی باشیم یا شنونده‌ای که در

یک، تجربه خود یا دیگران را به تجربه‌ای همگانی بدل کند و آن را به گوش حکایت‌شنو برساند. سرچشمه ساختار و بنیان زبانی حکایت‌ها، روایات، اخبار و احادیثی است که شمس در دوران زندگی خود خوانده و شنیده است و ساخت خبری و روایی کلام او از این منابع تغذیه کرده است. هر حکایت شمس را می‌توان به عنوان یک ابزار ارتباطی و رسانه‌ای به حساب آورد که با تجربه حکایت‌گویی و شرایطی که زندگی او داشته، وابسته است.

بازگویی حکایت‌های شمس با واژگانی مانند: «چنان که ...»، «یکی ...»، «شخصی را ...» و بیشتر به ساخت ماضی فعلها آغاز می‌شود. ولی آنچه بیش از هر چیز در حکایت‌های شمس آشکار و نمودار است، حضور مستمر خود حکایت‌گویی است. او همواره بازگوکننده و گوینده کل حکایت خویش است. آنچه سنت گفتاری حکایت‌های شمس را تداوم می‌بخشد و خط زمان کلی آنها را در لایه گفتار، کمرنگ و بی‌اهمیت می‌کند، خصلت زبانی آنهاست. البته همه حکایتها در بستر یک قالب ثابت و مکرر نمی‌گذرند و شکل نوشتاری آنها با یکدیگر فرق دارد. گاهی با گفت و گو، گاهی با تک‌گویی یا به صورت محاجه‌ای پس از یک وعظ، و برخی هم از نگاه سوم شخص مفرد، ارائه می‌شوند. از این روست که می‌بینیم، شمس در بیشتر حکایت‌هایش به ظاهر حکایت و سطوح زبانی و واژگان و جمله‌های گفتار خود، توجه چندانی ندارد و بیشتر در اندیشه ارائه آموزه‌ها و نگره‌های رازمند خویش است. خود نیز در میان گفتارش از این حقیقت دم زده است: «... آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش دار که آن، همه اسرار باشد. هر که سخن عام مرا را کند که «این سخن، ظاهر است، سهل است». از من و سخن من، برنخورد، [و] هیچ نصیبش نباشد.». بخش عمده‌ای از حکایت‌های شمس به عیامه و ادبیات شفاهی توجه دارد و حکایت‌گویی ما در این بخش کوشیده است با اسطوره‌ها و افسانه‌ها و اخبار قومی، از راه نقل مکرر و بسط

و عناصر حکایت‌های او

جست و جوی معرفت و حقیقت حکایت‌هاست نه در پی تأویل و تعبیر آنها.

زبان حکایت‌های شمس، شکلی ساده و عامیانه دارد و بیشتر بر پایه زبان گفتار بنا شده است. حکایت‌های او، بیش از آنکه نوشتنی باشند، گفتنی و شنیدنی‌اند و همین گستره زنده شنیداری است که چهره آشکار حکایت‌ها را - که از سنت زبانی قومی ریشه گرفته است - می‌نمایاند. شمس از راه گفتار و بیان روایی خود، حکایت‌هایش را بازگفته و توانسته است در هر

و تعدیل آنها (با بهره‌گیری از گفتار عوام، باورها و اعتقادات بومی) حکایت‌های خود را پرمایه کند و ارتباط و پیوند شفاهی و عامیانه آنها را در لایه لای هر یک، به اثبات برساند.

آنچه حکایت‌های شمس را شنیدنی‌تر کرده است، تنوع، جاذبه و مطلوب عام بودن آنهاست. شمس در حکایت‌های خود از نقل و ایراد و استناد بر گفتار دیگران و حکایت‌ها و تمثیل‌های آنان (مولوی، عطار و ...) نیز سود برده است و گاهی هم عین حکایت‌های آنها را برای شنوندگان خود، نقل کرده است. ما در

اینجا از ذکر آن دسته حکایتها، خودداری کرده ایم و تنها به بازگویی نقلهای خود شمس بسنده کرده ایم. شمس در این حکایتها - آن گونه که به نظر می رسد - در میان عواطف و افکار خود آزادی کامل دارد و حکایتهای خود را مطابق احوال عامه، بازگفته است. ویژگی زبانی و شکل گیری «زبان» در حکایتهای شمس، بنا به خواست خود اوست. در حکایتهاش تنها به زبان کسانی می اندیشد که می خواهد برایشان حکایت بگوید.

۱

روستایی گاوی می راند. آهن در چنبری مانند. گاو نمی توانست رفتن. بسیار گاو رازد و راند، ممکن نشد. گاوان در روی هم می افتادند از زخم سیخ، چون آن جایگاه را باز کاوید، سنگی دو برگرفت، آهن را دید در حلقه آفتابه ای بزرگ افتاده و سرش گرفته. چندان که جهد کرد که سرش برکنند، نتوانست، و چندان که جهد کرد که از زمین بردارد پا بچیناند، نتوانست. گفت: «عجب! در اینجا پول باشد؟ عجب! در اینجا، درم باشد؟ قلعی باشد؟» و البته و همش به زر نمی رود، زیرا روستایی است.

به آخر کار، [آفتابه از زمین] برکنند، پر از زر خالص بود. پاره ای برون آورد، به روشنایی در مشت گرفت، نظر کرد، گفت: «والله که زر است!»

تا اکنون، بی غصه و بی رنج بود. گاوی می راند، کاری می کرد. این ساعت، همه خیالهای عالم و سوادهای عالم، برو گرد شد که: «چنین کنم تا به سر برم؟ فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه راست در میان نهم؟» از این جنس ...

در این میان، پادشاه از شکار باز می گشت، دلستگ. از دور، روستایی دو سرهنگ را دید. بانگ زد تا به ایشان سپارد. چون می آمدند، می گفت: «عجب! ما را چه می خواند؟ باری، آب بده تا بخوریم.»

گفت: «شما رابه آن خواندم که راه شهر، کدام است؟» زیرا تا ایشان آمدند، پشیمان شده بود از ظاهر کردن گنج. گفت: «راه شهر از ما می پرسی؟!»

خندیدند و گفتند، فلان سوی است و رفتند. چون دور رفتند. باز پشیمان شد، بازشان به جد، خواندن گرفت. آمدند که: «چه می خواهی؟» باز، روستایی پشیمان شده بود از ظاهر کردن.

گفت: «راه شهر کدام است که نمودید؟ فراموش کردم که کدام سوی است. این سوی است یا آن سو؟»

آن یکی خواستش زدن. آن دگر، دستش گرفت، کشید. چون به نزدیک پادشاه در آمدند، بیستادند؛ آن یکی، آن دگر را نظر کرد. خنده اش گرفت از داغ روستایی. پادشاه خشم آلود بود، فرمود که هر دو را بکشید. از هر دو، آن یکی که حلیم تر بود، امان خواست و گفت: «ای شاه عالم! آخر فرما پرسیدن که سبب این نظر کردن در او و خندیدن چه بود، از بهر خدای؟»

قصه باز گفتند. گفت: «اگر راست است، بیروید، روستایی را بیاورید.»

دوان شدند سرهنگان. روستایی دید، ترسید. گفت: «والله به سوی من می آیند!» آمدند که پادشاه می خواند. روستایی با خود می گوید: با زر غم و بی زر غم، آخر، غم با زر، به؛ الامرا که غم بی زر، به بود، باری، خطر جان نبود.

۲

سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود، سخت گرسنه. آسیابان را گفت: «سلام علیک! چیزی دارید که بخوریم؟» گفت: «هان! آمد تا نان بخواید. از کجا آمد این ثقیل؟

اکنون نان نهی است، می خوری؟»

گفت: «بیار!»

رفت؛ در راه پشیمان شد. باز آمد که: «ما نیز خوریم ار بو. نان نیست، آرد است، می خوری؟»

گفت: «هی! بیار، هر چه هست.»

درآمد. با خود گفت: «افسوس باشد، مردکی شکم پیش داشته است»

آمد که: «آرد جو است ...»، باز آمد که: «با گاورس آمیخته است ...»، باز آمد که: «از آن پشیمان است ...». حاصل، به آخر، پوستین بیاورد، در روی شاه افشاند که: «همین مانده بو تا باور کنی. پنداشتم که هست ...»

چشمکهاش خسته کرد. بر لب جوی نشست. نادبری چشمها به دودست گرفت - آن چشمهای نازنین - الی آخره.

از آنجا رفت. پسرکی دید ترك. گفت: «چیزی داری که بخوریم؟»

گفت: «دارم اما چنین خواهند؟ سلام کن، بگو! فتق گرگ؟»

گفت: «والله! راست می گوید. عنان پسترکشید و باز آمد: سلام علیکم!»

- علیکم السلام

- فتق گرگ؟

- تش

زود، کماج و ماست و سیر و پنیر و غیرها آورد، خورد. گفت: «انگشتری بستان که من مقرب شاهم، تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو، و اگر ندهد من بدهم.»

انگشتری نیکو دید. گفت: «دریغ! گوسفند نکشتم، این چه کردم؟»

هر چند از اینها بیش می اندیشد، کارش نیکوتر می شود، و قدرش بلندتر می شود. تا شاه به لشکر پیوست. کودک آمد انگشتری عرضه کرد. همه در وی افتادند. او را در آوردند. دید امرا و ملوک صف در صف کشیده، آن سوارگان و ملوک دیگر ایستاده روبه رو. در همه می نگرد که: «آن امیر کدام است؟» شاه را می بیند بر آن شکل. می گوید: «لا حول! باز می نگرد همه را، می گوید: «آه این شاه بود؟ آن چه کردم؟» شه سخن گفت.

گفت: «والله که شاه است!»

فرمودش چهل غلام کمر به زر تا به خدمت او باشند. باقی نعمت را بر این قیاس می کن ... فرمود که: «آن مردك آسیابان را

بیاورید تا دل خنک کنم».

صدکس از سلاح داران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می کردند، رسیدند در کمر و کوه بدان جانب.

یکی گفت: «این است؟»

گفتند: «آری، این است.»

مردک گفت: «هی! آمدند.»

گریخت و در را بست. در کوفتند. خاموش کرد،

یعنی: «مرده ام».

- چگونه مرده ای که سخن می گوئی؟

- نه این یک نفس آخرین است، من مرده ام.

- خیز!

نخاست. در را بشکستند. در آمدند که: «خیز! تو را شه

می خواند

گفت: «ای خداوندان! من از کجا و شه از کجا؟ من مرد

آسیابان، اگر شه گندم دارد بیاورد آرد کنم».

- هی! خیز که شه تو را می خواند.

- آخر، نیکو آرد کنم.

- خیز، بسیار مگو!

- شما را آرد دهم، نان دهم، کماج و ماست دهم.

تاکنون به سلطان نمی داد، اکنون صدکس را میهمان

می کند!

- خیز، چه مرزه می گوئی!

نخاست. رسن به گردنش بستند و کشان کشان در آوردند.

در بارگاه، گردبرگرد می نگرد. تا آن وثاق پایش را ببیند،

البته مثل او نمی بیند، الا سلطان را. می گویم که: «آه! اگر هزار

سر داشتم، یکی را ببرم!»

شاه می فرماید: «مردک! تو رابه آن آورده ام که انگشتری من

در آبریز افتاده است، بر آری».

گفت: «خدمت کنم».

پنهان فرمود که: «چون درآید، محکم در بر او ببندید، تا سه

روز مگشایید تا غصه گرسنگی بکشد».

مردک که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ،

سه روز در گنداب نان نیاید! مردک، دل بر مرگ نهاد. بعد سه

روز می گوید: «بیاریدش!»

- خیز، برون آی!

می گوید: «اکنون چه می خواهید؟ یک دم مانده است، رها

کنید تا بمیرم».

می گویند: «مردک! تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ

بمیری؟»

می گوید: «واویلا!»

آوردندش، شاه می گوید: «ای مردک! برنج به دانه خوری؟»

گفت: «آوخ!»

گفت: «من نیز خورم ار بو».

- زیره پای یا قصب خوری؟

گفت: «آخ!»

- شیربرنج خوری با شکر چاشنی داده؟»

گفت: «آخ! چون نخورم؟»

گفت: «مانیز خوریم، اربو!»

همچنین می شمرد:

گفت: «ای خداوند، هی مرا بکش!»

چون خیلی مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه بر جوشید. تأثیر

آن مهر، او را این بیت یاد آمد:

«من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو

چیست؟ بگو»

خنده اش گرفت. هزار درم فرمود خلعتش بداد و شادش به

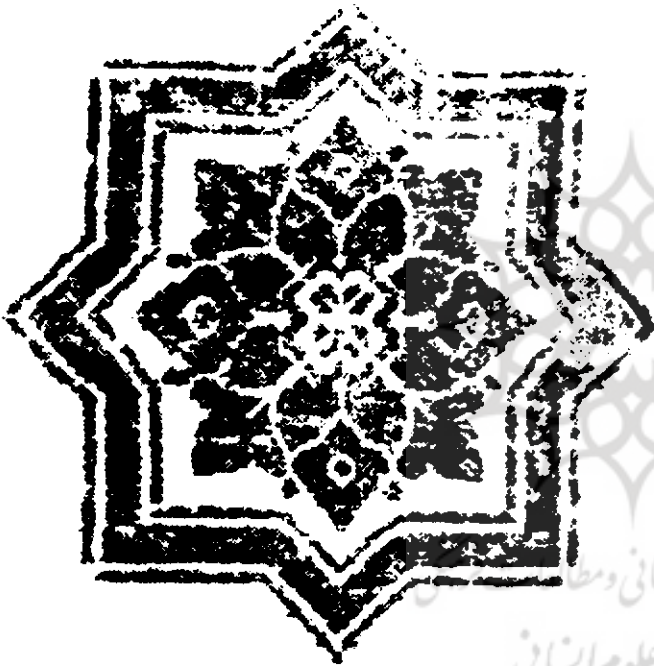
راه کرد. باز فرمود که: «بازش خوانید».

دویدند که: «بیا!»

گفت: «آه! ایمنم کرد تا بترم گیرد!»

می گوید: «اکنون زرم بستانید، جانم بخشید»

گفتند: «بیا! آنجا جواب بگو».



آوردندش. شاه می فرماید: «با من عهدی بکن و شرطی بند

که اگر از حرص گلوی خود کسی را چیزی ندهی، باری آن

پوستین آردناک بر روی کسی نزنمی که کورم کردی!»

آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست و شرط کرد که مرا

آنچه باشد، دریغ ندارد و هیچ میهمان را خوار ننگرم».

ب

عنصر دیگری که در پیوند انداموار حکایتهای شمس نقش

دارد و به آنها خصلت فرابشری می دهد، «هدایت الهی» است.

هدایت الهی در بیشتر حکایتهای قدیمی ما نیز به صورت

آگاهیهای غیبی، بروز خواب و رؤیا، ظهور شیطان و پری و

القای معانی و مفاهیم در دل؛ یعنی الهام و واردات قلبی و طرق

دیگری از فیض الهی که نتیجه آن تنبیه و آگاهی فرد از وقوع خیر

و شر است، واقع می شود و از آنجا که عالم شمس، عالمی

عرفانی است، یعنی عالمی که در آن مجاهده، تهذیب نفس و هدایت انسانها به توفیق الهی می انجامد، حکایتهای او نیز محل جلوه و پیدایی این عنصر شده است.

وجود عنصر «هدایت الهی» در حکایتهای شمس، بیانگر نقش آموزشی و راهنمایی آنهاست، زیرا ارتباط با عالم غیب و سیله ای برای درک حقیقتهای زندگانی است و در این ارتباط - الهام و اشراق - نتیجه نوعی پاکی باطن و بلندمرتبتگی نفس آدمی و خلاصه، تعالی روح و امیدواری اوست. همان گونه که در یکی از حکایتهای شمس می بینیم: شخصی توبه می کند و پیرو فرمان الهی می شود و برای زیارت خانه خدا و بازگشت به سوی او، در مسیر حق گام برمی دارد و شیطان زمینه ساز هدایت او می شود و کوشش و انابت او، وی را مستحق هدایت الهی می کند؛ و این اصل قرآنی است: «... ان الله یضل من یشاء و یرحم من یرحم» (خدا هر که خواهد گمراه و هر که به درگاه او توبه کند، هدایت می کند - سوره رعد/ ۲۷).

آری، دشواریهایی برای انسانها در زندگانی پیش می آید که خود به تنهایی قادر به بیرون رفتن از آنها نیست و تنها توفیق ربانی به شکلها و راههای مختلف به صورت وسایلی در می آید و در اختیار انسانها قرار می گیرند تا او از آنها استفاده کرده، هدایت شود: «والذین جاهدوا فینالسنهینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین» (و آنان که در راه ما به جان و مال جهد و کوشش کردند، آنها را به راه خویش هدایت می کنیم و همیشه، خدا یار نیکوکاران است. سوره عنکبوت/ ۶۹).

و از این طریق است که ما به عناصر برجسته تفکر شمس می رسیم. در حکایتهای شمس، نوعی فراخون معنوی به گوش می رسد که ما را و انسانهای مؤمن حقیقی را به تهذیب نفس وامی دارد تا حجابها از دلها کنار زده شود. خود نیز به این امر اذعان دارد: «معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچنین. من آن حجاب را برمی دارم». با انجام این فرآیند، آلودگیهای خلقی و خوبی و گناه پاک می شود و رستگاری و سعادت آدمی به دست می آید. منظور حکایت گوی تیریز از حجاب برداری، بخشیدن «هویت انسانی» آدمی به او؛ و این مسؤلیتی است که «شریعت» شمس بر گردن او نهاده است.

آنچه در بررسی و شناخت این گونه حکایتهای مهم به نظر می رسد و عصاره محتوای حکایتهای او را می سازد، هویت انسان و تعالی اوست و این چیزی است که با خلاقیت هنری و داستانی ما از آغاز، آمیخته بوده است و این آمیختگی، فرآورده های ادبیات داستانی ما را از افسانه ها و حکایتهای دیگر ملتها، ممیز کرده است. در اسلوب حکایتهای شمس، اشخاص حکایتهای برخلاف بیشتر حکایتهای غربی، دگرگون می شوند و با آنکه در آنها حوادث گوناگونی وجود ندارد، تحول شخصیت به عنوان عنصر اصلی حکایت، بارز است. به جرأت می توان گفت که بیشتر حکایتهای فارسی - به ویژه عرفانی - بی انگیزه و بن مایه نیست و همین وجه افتراق حکایتهای شمس با قصه های امروزی

است.

با این مقدمه می بینیم که عنصر «الهام» به عنوان یکی از اسباب هدایت در حکایتهای شمس به کار رفته شده است. عبارت «الهام آمد» در بخشی از حکایتهای شمس، بر وجود این عنصر داستانی دلالت می کند. گاهی هم بدون این عبارت و تنها از راه کشف معنوی موضوع حکایت، به حضور عنصر «الهام» در حکایتهای می بریم.

الهام در وجه عرفانی آن، گونه ای وحی، حجت خدا و فیض ربانی به حساب آمده است و حضور آن در حکایتهای شمس، آنها را به گستره خیال و رمز و استعاره نزدیک کرده و به ساحت ماورایی و معنوی آن عمق بیشتری بخشیده است. کارکرد «الهام» در حکایتهای شمس و در بیشتر حکایتهای فارسی به حکمت امور متعالی و وجود پنهان انسانها مربوط می شود و از دیر باز حکایت گویان به این بخش از زندگانی خود و همزیستانشان، معرفت و شناخت داشته اند.

عنصر «الهام» در حکایتهای شمس در حقیقت نقش پیوندی دارد و دنیای پیرامونی ما را به دنیای درونی مان همبسته می کند و رهیافت ماجراها و پیشبرد آنها را به سرانجام حکایتهای تسهیل می کند.

شاید بعضیها تصور کنند که بهره بردن از عنصر «الهام» سیر طبیعی حکایتهای را از حرکت باز می دارد، اما آنچه با حضور این عنصر در حکایتهای تداوم می یابد، نوعی «حرکت» به معنای استمرار آن است؛ حرکت از عالم «عین» به عالم «غیب». به یقین، اگر ما به شکل مثالی اجسام که در اصطلاح عارفان «روح» نامیده می شود، اعتقاد نداشته باشیم، این حرکت درونی و ماهوی را در حکایتهای حس و درک نمی کنیم. البته، ضرورت بهره گیری از این بعد در حکایتهای تجلی ذهنی حکایت گویان ما مربوط می شود؛ همان چیزی که به آن «جهان بینی» می گوئیم.

افسوس که ویژگی دیداری روزگار ما، مرز میان «واقع» و «وهم» را از بین برده است و نمود عالم مثال برای ما دشوار شده است. اگر به فیض ربانی باور داشته باشیم، مفهوم «الهام» و القای قلبی در ضمیر موجودات و خود امور و اشیاء را درک کرده و آن را می یابیم. بنابر این، آن گونه که بعضیها می پندارند، حکایتهای صوفیه ما، خالی از زمان و حرکت نیست و ویژگی ماورایی آنها به دلیل پیوستگی ماهوی شان به این مفاهیم است. از این روست که ما عنصر «الهام» را در ایجاد حرکت باطنی و وجودی حکایتهای ما، کارآمد می دانیم و وجود آن را در کلام حکایت گویان فارسی، نشانه درک منطقی آنان از هستی متعالی و فیض ربانی شان می شماریم.

بنابر آنچه گفته شد، بروز عنصر «الهام» در حکایتهای شمس، روند رویدادها را از مسیر اصلی خود باز نمی دارد و نمی تواند کنشی انتقافی و تصادفی باشد که ناگهان در قالب حکایت به وقوع بپیوندد و بدون علت، حلقه های به هم پیوسته رویداد حکایتهای را از حالت عادی بیرون آورد و از هم جدا کند، بلکه وجود این عنصر، به علت همانندی ای که به صورت ذاتی

دامن او را در تافت و می گفت: «به حق آن خدایی که تو را برگزید و این عزت و جلالت داد که بگویی تو کیستی؟» او دامن می کشید که: «مرا بگذار». عاقبت گفت که: «من آنم که مقربان در محفل و امامان در محراب و کودکان در کتاب می خوانند: «و ان علیک لعنتی الی یوم الدین».

چون در چنین کسی اعتقاد صادق می بندد، چنین عجایبها و

با وحی دارد، شخصیت حکایت عرفانی را در حرکت و سیر و سلوک عارفانه اش به سوی محبوب و مقصود، مستعد دریافت فیوضات ربانی می کند. از سوی دیگر، چون انسان مظهر اسم اعظم حق است و عالم صغیر، در نتیجه می تواند از مسمای خود، حقایق را بگیرد. از این روست که هر الهام به صورت یک فرایند و عملکرد در حکایتهای شمس بین اسم (انسان) و مسما (خدا) در سیر و سلوک (ابزار پیوند)، ظاهر می شود و نیروی اسطوره ای آنها را بیشتر می کند. همین خصلت اسطوره ای است که ارزشهای مشترک صوفیه را به صورت نمادین نشان می دهد و «واقعیت» در پشت نماد اسطوره، صورت شفاهی پیدا می کند و بازگو می شود و بن مایه و انگیزه ای برای واداشتن شخصیت حکایت به عمل و گفت و گو می شود. کرامات عرفانی، اعجاب و انجام کارهای غیر واقعی و غیر معمولی شخصیتهای این گونه حکایتهای، از جنبه های الهامی و غیبی آنهاست که نقش هدایت کنندگی و پیوندی دارند و در قالب حکایت به کار گرفته شده اند تا جهان حکایت، واقعیتی را برای ما به اثبات برسانند.

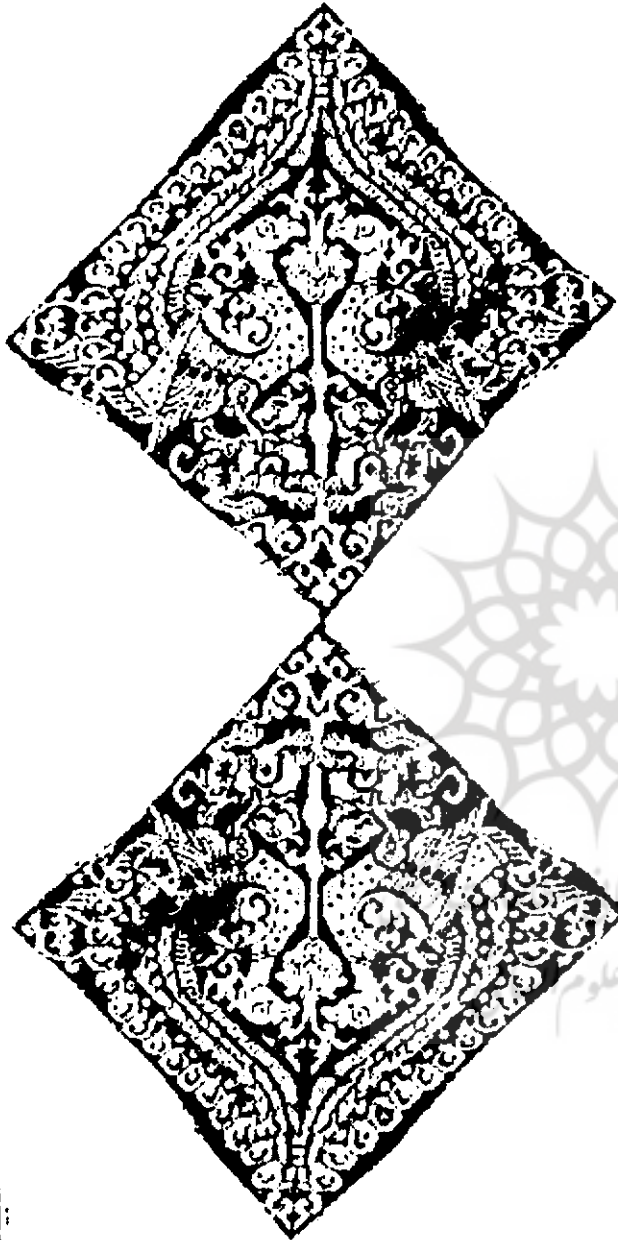
۱

شخصی را وجدی ظاهر شد در حلقه قراء، و آن شخص معروف بود به شر و فسق و فجور و تهمت نهادن و عوانی کردن؛ چنان که بیگانه و اهل او از دست او خون گریستند. سلسله او را بچنانیدند. از جان و جهان برخاست و نمره می زد که: «سر آدم نمی دارم، ای عیال، دست از من بشوی!». عیال گفت: «ما چندین رنج تو می کشیدیم. از برای امید چنین ساعت می کردیم. به وقت شقاوت، قرین بودیم، به وقت سعادت بیریم؟» گفت: «اکنون مرا عزم حج است، خود تقاضای این سودا، بی قراری است و سفر است در ابتدا؛ اگر چه مطلوب را جای نیست».

چون در بادیه روان شدند، این شخص را شکم خون شد. هر لحظه از شتر فرو می آمد. به طهارت مشغول می شد. تاباری کاروان بگذشت. چون وی به خود آمد، کاروان را غایب دید، برجست و از بین جان روان شد. تیزی خارینی به ساق پای او زد. پایش را قلم کرد، برجای بماند. گریان و مناجات کنان که: «ای دستگیر ناامیدان، مرا طاعت جرح نیست و تو را حاجت شرح نیست!».

ساعتی از هیبت بی خود می شد، و ساعتی به مناجات مشغول می شد، تا شب نزدیک درآمد. از نومیدی از مناجات بماند. نومیدی بر نومیدی افزود. تاریکی بر سر تاریکی آمد. در این میان، شخصی را دید از پره بیابان تنها می آید. گفت: «این خضر باشد یا الیاس؟». چون نزدیک او آمد، در لحظه ای بدو رسید. گفت با خود که این رفتن آدمیان نیست، مگر فرشته ای است مقرب؟ گفت: «ای خدا، به حرمت این بنده مقرب، مرا در این ساعت نومیدی، دست گیری».

سخن کوتاه کنیم. چون دست به پای او مالید. صحت یافت و او را به کاروان رسانید. در یک لحظه، به دودست،



بر کتفا ظاهر می شود و با مامن می رسد و آنکه در پیامبر بی اعتقاد می نگرند، به عکس و خواری گمراه می شود، همچو ابو جهل.

پ

بخش دیگری از حکایتهای شمس به تجربه های عرفانی و سیر و سلوک الهی او مربوط می شود. حکایت گوی تبریز در

این گونه حکایت‌های خود کوشیده است تا با بهره‌گیری از دانش دینی و شریعت خود به تجلیل و بزرگداشت راز و رمز روحی و تجربه‌های اخلاقی آمده‌ها پردازد و در کوتاهی و گزیده‌گویی، تمثیلهای آموزنده انسانی را به ثبت برساند. شماری از حکایت‌های شمس نیز بر سرگذشت خود او متمرکز است؛ سرگذشتی که سرشت و منش نهفته حکایتها را می‌سازد و پدید می‌آورد و به آنها خصلت خداگرایانه و حکیمانه می‌دهد. سرچشمه‌های فکری و عرفانی شمس را در این بخش از حکایت‌هایش می‌توان دید.

توانایی شمس در بیان این گونه حکایتها، بسیار زیاد است و هر حکایت برای او به مانند یک گستره زنده زبانی است که با طنز، مطایبه و اندرز در هم آمیخته و مانند یک کوزه پرآب خنک و گوارا روح تشنه حکایت‌شنو را بیدار و متحرک می‌سازد و سیراب می‌کند.

شمس مانند دیگر سالکان راه خدا چون عطار، مولوی و جامی حکایت‌های خود را بر نمثیل و طنز بنا نهاده است و از این رو، رمز، کنایه و نماد نیز در بخشی از حکایت‌های او دیده می‌شود.

آنچه برای ما قابل توجه است آن است که بیشتر حکایت‌گویان ما - و شمس - افرادی روحانی و اهل منبر و محراب بوده‌اند و این خود مردمی بودن حکایتها را می‌شناساند. اینان کسانی بوده‌اند که رهبری اعتقادی و اخلاقی جامعه انسانی را در طول سده‌های گذشته فارسی تاکنون برعهده داشته‌اند و اطلاعاتی را که آنان در حکایت‌های خود به دست داده‌اند، پس از گذر سده‌های سنگینی، به عنوان تاریخ جامعه شناسی قوم ایرانی، باقی مانده و قابل بررسی است. گواه این ادعا، ادبیات عرفانی زبان فارسی است و به راستی که شمس، یکی از نمایندگان وفادار و حکایت‌گویان صادق در این قلمرو به شمار می‌رود.

این بخش از حکایت‌های شمس، آن گونه که من دانسته و دیده‌ام، باز نمود سرگشتگی عارفانه و تفکر عاشقانه اوست. اخلاق و عشق عارفانه و نگرش عالمانه شریعتمدار، در بیشتر حکایت‌های او حاکم است و از رمز حکایت او، صدایی نامرئی به گوش می‌رسد؛ صدایی که او را به مقام یک معلم و دانای راز هستی متعالی، ارتقا می‌دهد. اخلاق حکایت‌های شمس، زندگانی او را معنی می‌کند و درون‌نگری آنها را می‌نمایاند و نشان می‌دهد که این بعد حکایت، می‌تواند با قصه و داستان کوتاه اکنون ما، همانند و مشترک باشد.

شمس در هر حکایت در پی آن است که زندگانی و خاطره‌های دینی را برای شنوندگان خود معنی کند و روح امید و زندگی را در دل آنها بدمد و آنها را برای زیستن و بهتر ماندن، گرم نگاه دارد. برآیند حکایت‌های شمس بدون شک، آموزشی است و بازده آنها، انسانیت و دانایی است؛ انسانیتی که تصویری کامل از تجربه‌های روزانه و عارفانه خود شمس است که طی دورانی، همگانی شده‌اند. دستمایه حکایت‌های شمس،

همان گونه که گفتیم، روایتها و حکمت‌های زندگانی است. او در حکایت‌هایش از «تأویل» بر معنای داستانی اش بهره‌جسته و به ارائه گونه‌ای فلسفه تجربیدی و جهان‌بینی تمثیلی پرداخته است که ویژه مکتب عارفان حکایت‌گویی ماست.

آنچه شمس در این بخش از حکایت‌هایش نشان می‌دهد، منطق و اندیشه‌های جدی اوست و برخلاف آنچه بعضیها می‌پندارند، نمایان‌کننده عمق و منطق حکایت‌های فارسی است و نمی‌توانیم بگوییم که از واقعیت‌های زندگانی گویندگان آنها و هموعاشقان سرچشمه نگرفته است. بلکه شمس نیز مانند دیگر حکایت‌گویان عارف فارسی کوشیده است قالب حکایت خود را بستری مناسب و متحرک برای ارائه جهان‌بینی و آداب و اخلاق و شریعت انسانی و به بیانی دیگر، منطق ذهنی خود سازد و به ارزیابی اندیشه و اخلاق همزیستان خود پردازد. شمس به درستی، یکی از روشنگران و آموزگاران حکایت‌گویی ماست و هر حکایت او درباره حقیقتی و واقعیتی از زندگانی ماست؛ حقیقت و واقعیتی که در ژرفای حکایت‌های شمس، راز گونه، به شکل طنز و فلسفه، پنهان شده است.

شمس به راستی، در این حکایت‌هایش، همدل همه انسانهای جامعه خویش است و همداستانی او با مردمش به صورت یک احساس روحانی سنتی، سرتاسر کلام او را در حکایت‌هایش، فرا گرفته است، و این گونه است که حکایت‌های شمس از نیروی تأثیرگذاری فراوانی برخوردار است. تا آنجا که گاهی هیچ گونه مناسبت زمان شناسانه‌ای را نمی‌توان در بیان واقعیت‌های حکایت‌های او پیدا کرد؛ هر چند که حکایت‌گویی او بیشتر در عهد باستان و اخبار کهن بازگو می‌شوند و سرچشمه‌های آموزه‌های او، به زمانهای از دست رفته و کهنه برمی‌گردد.

شمس در حکایت‌هایش، با درون و باطن شنوندگان خود نیز سر و کار دارد. او نمی‌خواهد که مردم اطراف خود را سرگرم کند. او می‌خواهد آنها را بیاموزاند و شیوه‌های انسانی زیستن را در برابر چشم‌های شنوندگان حکایت‌هایش تصویر کند و تعالیم اجتماعی خود را ارائه دهد. او در این باره گفته است: «غرض از حکایت، معامله حکایت است، نه ظاهر حکایت که دفع ملالت کنی به صورت حکایت، بلکه دفع جهل کنی». و از این روی است که گزیده‌گویی و کوتاه‌گویی در طرح حکایت‌های او، به خصلتی ویژه می‌ماند. او در حکایت‌های خود، حوصله پرداختن و شرح دادن جزء به جزء رویدادها را ندارد و به جریان واقعیه اصلی، توجه چندانی به مکان رویدادها و توصیف آن ندارد. او در حقیقت به روح شخصیت اصلی حکایت خود نظر دارد و نه به جسم او؛ یعنی، صرف‌نظر کردن از شخصیت پردازی. و همین وجه افتراق حکایت‌های شمس با قصه‌های کوتاه امروزی است. همان گونه که خود گفته است: «هر قصه‌ای را مغزی هست. قصه را جهت آن مغز آفریده‌اند. بزرگان، نه از بهر دفع ملالت؛ به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایند». از این روست که ما لفظ «حکایت» را بیشتر برای این گونه شکل ادبی و زبانی مناسب

می دانیم تا قصه، داستان و ... حکایتی که به قول شمس «سخن دورویه» است. دورویه بودن حکایتها نیز خود ویژگی ای است که بر اختصاصات ساختاری حکایتها دلالت می کند و این ویژگی در حکایتهای فارسی بیشتر از حکایتهای اقوام و ملتهای دیگر است و می تواند علت‌های جامعه شناختی و تاریخ-انسانی داشته باشد.

در برخی از حکایتهای شمس، رنگمایه ای از رمز و استعاره نیز به چشم می آید و برخلاف دیگر حکایتها، خیال پردازانه و واقع گریزانه است و در آنها فضا سازی کمتر انجام شده است. گاه این جنبه استعاری حکایتها با تمثیل در آمیخته می شود و از نظر معنایی و ظاهری آنها را دویعدی می کند و مضمون و درونمایه حکایت را در جامه ای از رمز و نماد می پوشاند و احساسات و بازتابهای ذهن ما را به فراسوی لفظ می کشاند و به دلالت‌های انتزاعی و اندیشه های مجرد حکایت گوی راهنمون می شود. در این گونه حکایتهای شمس، دنیایی غیر محسوس، دنیایی که تجسم ناپذیر است و در آن رمز و نماد، هریک محملی برای معنایی ویژه است، تصویر می شود. نیروی خیال انگیزی این حکایتها، هنوز به قوت خود باقی است و چیزی در آن وجود دارد که از خواست و اراده انسانها برتر است، نیرویی که انسان را به جهان فوق خود آگاهی سوق می دهد و از رهگذر نمادها با تخیل گسترده و بی مرز این حکایت گوی سازگار می کند:

به یقین، خبری، تمثیلی و استعاری بودن حکایتهای شمس، متأثر از ادبیات داستانی قرآن مجید است و همان گونه که می دانیم، این گونه شیوه قصه گویی بر پایه بیان سرگذشت گذشتگان نهاده شده است و حکایت گویی جنبه «فطری-حسی» دارد و از تجربه های درون عمر آدمی سخن می گوید. از سویی، می توان روحانی و ماورایی بودن حکایتها را نتیجه بازتاب فطرت انسانها و در اینجا، فطرت حکایت گوی شمس دانست. این هم یک وجه دیگر از حکایتهای فارسی است که می تواند با قصه های امروزی فرق داشته باشد. از سویی دیگر، از آنجا که اندیشه و خواست و نگرش حکایت گویان ما در چهره و عمل شخصیت‌های حکایت آنها مجسم می شود، می تواند بازگوکننده تجربه های اجتماعی انسان در دوره ای از زندگانی او باشد. به همین دلیل است که در این نوشته، جاذبه حکایتها را وابسته به تاریخی و اجتماعی بودن آنها می دانیم؛ تاریخ و تجربه ای که نیروهای فطرت و عقل، هر دو برای قابل درک کردن مطالب و مفاهیم به کار گرفته شده اند، هر چند که می بینیم بار حسی-فطری حکایتها، بیشتر است.

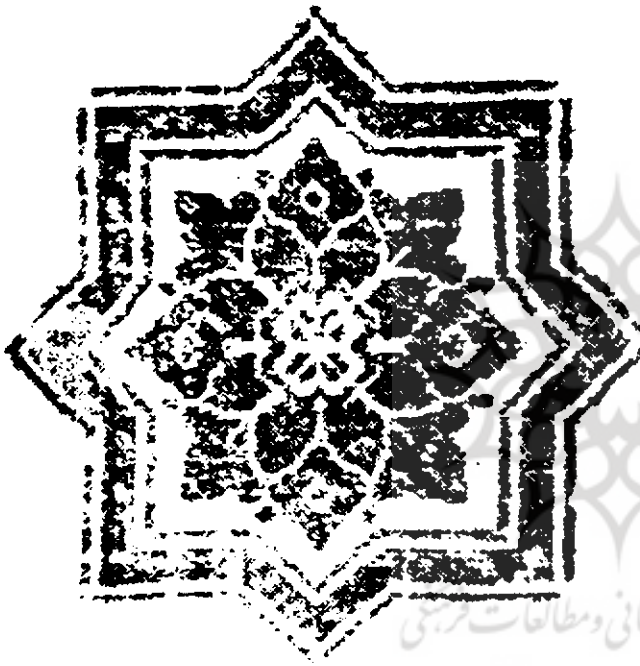
البته نباید فراموش کرد که بیشتر حکایتهای فارسی، در واقع بیش از اندر زها و وعظ‌های حکایت گویان ماست و می توانند فراتر از اندیشه و حس انسانهای معمولی باشند و آنچه فراتر می نماید، تاریخ واقعی زندگانی انسانهای عصر حکایت گویان است. شمس خود گفته است: «صفت خود می کند هر گوینده». حکایتهای شمس، نیز چون به فطرت انسانها توجه دارد، پربار و پربرکت است. آبشخور کلام او نیز کلام

خداست. از این روست که ما آنها را هدفمند و افزون بر دل انگیزی و زیبایی، عبرت آموز نیز می یابیم. هر حکایت شمس، می تواند «توانایی» و «تکامل» شنونده را بارور و آدمی را برای یک پالایش و پارسایی حقیقی در زندگانی آماده کند و انسانیت را برای او به ارمغان آورد.

۱

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه «ارزنجان» و مرا مقدم ساختند که: «بی امر تو به منزلی فرو نیایم، و بی امر تو، سفره نکشیم و بی امر تو، ماجرا آغاز نکنیم، اگر چه از همدیگر برنجیم».

چند روز گذشت. چیزی نیافتند که سیر خورند، و وقت خربزه بود. یکی از خیارزاری از دور، بانگ می کرد و به دست، اشارت می کرد که: «درویشان درآیند، بسم الله!» خواستند که درآیند. گفتیم: «شتاب مکنید».



گفتند: «آخر، ما گرسنه ایم، گرسنه خود مگیر؛ الکرامة لا تبرد.»

گفتم: آخر، آن جامی نمی رود. آن خود به دست است. چنان که صوفی روی به کرده نان کرد، که اگر به از تو یافتم، نورستی و اگر نی، تو به استی».

گوش گران کردیم که «مانمی دانیم که چه می گویی». دست جنبانندیم که: «چه می گویی؟» پیشتر آمد، وجد نمود.

گفتم: «به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می خوری». درپای من افتاد و او را وقتی شد؛ زیرا واقعه او بود. «لاهوره» را جمع کرده بود جهت درویشان. گفتم: «نشاید، نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا، دون تو رادهی!»

نعره ای زد و فرو افتاد. سه روز، درویشان را مهمان داشت، گوسفندان کشت. گفتم: «حدش این است، عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید».